

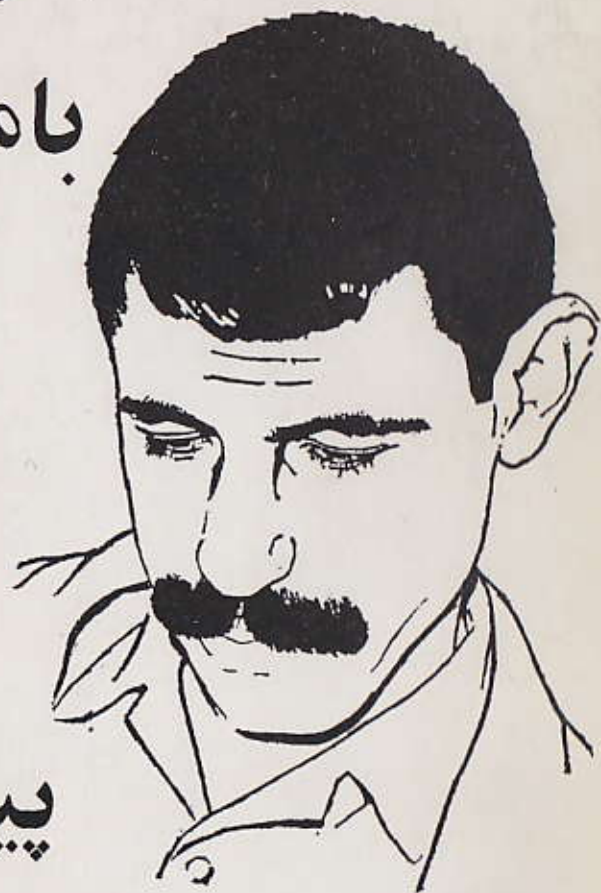
صمد بهرنگی :

با موجهای

ارس

بدریا

پیوست !



با مقالاتی از :

محمود دولت آبادی

بهرام رضایی

قدمعلی سرامی

احمد شاملو

اسد بهرنگی

غلامحسین ساعدی

احمد بصیری



انتشارات آبان



صمد بهرنگی: باموجهای ارس بدریا پیوست!

با مقالاتی از:
محمود دولت‌آبادی
بهرام رضاین
قدمعلی سرامی
احمد شاملو
اسد بهرنگی
غلامحسین ساعدی
احمد بصیری



انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

؟ صمد بهرنگی : با موجهای ارس به دریا پیوست!

؟ گرد آورنده : ح. نمینی

؟ چاپ اول مجلات تهران

؟ چاپ دوم بهار ۲۵۳۷

؟ چاپ مسعود سعد تهران

؟ تیراژ سه هزار نسخه

محمود دولت آبادی

سلام، عمو بهرنگ!

من او را دوبار دیده بودم و بیاد دارم . يك بار در يك كتاب فروشی بود و كتابفروش گفت «آقای بهرنگ!» و من بی آنکه خوب به نام او گوش بدهم؛ سرتکان دادم و خوب نگاهش کردم. سیل هایش، موهای کوتاه و ساده اش، شانه های کمی خمیده و حجیبی که در تمام وجود او ملاحظه میشد. يك لحظه سکوت کتابفروشی را پر کرد و من نمی دانستم چه باید بگویم؟ چون پیش از این هر گز نام بهرنگ را نشنیده و او را ندیده بودم. از هم جدا شدیم. بنظر من از تماشای پشت جلد چند کتاب خدا حافظی کردم و - دریغاکه - رفتم.

اما چهره او در خاطر من مانده بود تا اینکه يك بار دیگر دوتائی در کنار نرده های يك پارکینگ از آنها که پاپتی های بهرنگ دریاده

روهایش شیر یا خط بازی میکنند۔ با هم سر در سر شدیم و هر دو خجالت زده و بلا تکلیف يك لحظه کوتاه ، فقط به فاصله يك نگاه در مقابل یکدیگر ماندیم و بعد فهمیدم که فقط يك سلام بین ما ردوبدل شده بود . او که رفت من برگشتم و از پشت سر نگاهش کردم. با شانه‌های کمی خمیده و سرفرو افتاده داشت دور میشد. آرام دور میشد و به سمت چپ میرفت من مانده بودم ونمی دانستم کجا دارم میروم.

۲۴ ساعت از خواب و بیداری حالا کتاب کوچک «بیست و چهار ساعت از خواب و بیداری» را داشتم میخواندم. ساده و روان . مثل آبی که در بستر جوی روانست . اما جویی که به کمک مشاهدات و تجربه‌های طولانی و اندیشه‌های بسیار ، طرح ، ساخته و پرداخته شده و می دیدم که او قلب خود را دارد به من می بخشد ، به تو می بخشد، به پسرک لبو فروش می بخشد، به لطیف می بخشد به اولدوز می بخشد و.... و می دیدم که او به زندگانی شرافتمندانه آدمی عشقی دارد . در کتاب حقوق نویسنده سوئزنیسن آمده است که تولستوی در جائی گفته است «تمام تاریخ اروپا میتواند زمینه يك زمان تاریخی قرار بگیرد، همچنانکه فقط يك روز از زندگی يك دهقان نامشخص روس» اما هیچکس نگفته بود که بیست و چهار ساعت از زندگی يك پا برهنه ایرانی هم میتواند زمینه يك قصه قرار بگیرد که در آن اندیشه‌های دقیق يك نویسنده با دقت جریان داشته باشد، و به رنگ این را عملاً به ثبوت رسانید.

دنیای حکایت باز گوئی ۲۴ ساعت از زندگی پسر بچه ایست

که احتمالاً باید از ولایت خود بهرنگ، آذربایجان و یا از هرولایت دیگر ما، باشد پدری دست بچه‌اش را میگیرد و در جستجوی نان به تهران می‌آورد تا مگر لقمه‌ای گیریاورد و بین خود و بچه و بازمانده‌های در ولایتش تقسیم کند.

«چند نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آنها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان ده‌ی یخ فروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد، یکی دیگر پرتقال فروش بود. پدر من هم يك چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد.»

شما بعد از خواندن همین یکی دوسطر بیاد جوادیه و گمرک و دوربر خط آهن نمی‌افتید؟

اینطور او در لابلای شانه‌های عرق زده‌ی مردم جا گرفت و در حکایت‌های کوتاه خود، رنج و زحمت و آرزوهایشان را درهم آمیخت و در بی‌مجال‌ی عمر خود به مردم عرضه کرد:

اگر جوان ولایتی پا به تهران میگذارد و احتمالاً عاشق‌دختری میشود که خانه‌شان بالاتر از بهارستانست، اما «لطیف» نا بالغ، دل به شتری می‌بندد که بیرون در مغازه اسباب بازی فروشی، لب پیاده‌رو گذاشته‌اند علاقه لطیف به شتر و دست یافتن به آن اینقدر زیاد است که شب در خواب میبیند که شتر آمده و او را به گردش و تفریح دعوت میکند. کجا؟ در یکی از ویلاهای شمال شهر، صاحب ویلا کجاست با دست و بال بسته توی زیر زمین افتاده است. مهمانی برپا میشود و

همه عروسکهای پشت ویتترین که دوستان لطیف هستند و او هر روز به آنها سر میزند، خرد و کلان در این بزم شرکت می کنند و می خواهند که لطیف شبی از عمرش را سیر بخورد و سیر بیاشامد و خوش بگذارند. اما لطیف سیرمونی ندارد. چون انگار در خواب یکشنبه ناچار است تمام گرسنگی های بیداریش را جبران کند «پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟»
خاکی از دم جاروی سپور برمی خیزد او را از خواب بیدارش میکند.

بالاخره پدر لطیف از کساد بازار به این نتیجه رسیده که به ولایتش برگردد و همانجا پیش زن و خانواده اش سر کند. اما لطیف دلش آرام نمی گیرد و می خواهد یکبار دیگر شترش را ببیند، اما این زمانی است که دختری با پدرش برای خریدن شتر آمده اند.
لطیف توی در می ایستد و جلوشان مانع میشود. او را پس می اندازند و شتر را توی ماشینشان می گذارند، لطیف به ماشین می چسبد، ماشین راه می افتد، دستی که باید دست صاحب فروشگاه باشد، از پشت سر او را میکشد و لطیف به زمین می افتد و پوزه اش خونی میشود و گریه اش میگیرد و آرزو میکند که «کاش آن مسلسل پشت ویتترین دست من بود».

خاموشی صمد بیدار

چطور میتوانستم آن روز که من به رنگ خاموش را دیده بودم به این بیندیشم که در پس آن چهره آرام چنین خشم بجائی نهفته باشد.

اما میتوانستم حدس بزنم که آرزوهای بزرگی را باخود همراه دارد
بعد از اینکه او خونس را به ارس داد ، نمی دانم چرا قلبم
گریست؟ گویا هیچ نمی خواستم که نجابت بمیرد اما چه میشود؟ دردی
بردرد - باز اندوهگین به آثارش رجوع کردم، کتاب‌های نازک ساده و
درست، حقیقتاً درست . چرا که او به درستی اندیشمند بود و صادقانه
هنر خود را به خدمت اندیشه‌های عزیزش گرفته بود، و اندیشه‌اش را در
طبق اخلاص پیش روی من و تو و او گذاشته بود، اما دریغاً که مخاطب
هایش فقط بعد از مرگش به واقعیت او وقوف یافتند. با این همه آیا
صمد مرده است؟ من چنین نمی پندارم، زیرا میدانم که مردم ما، پاره‌های
شریفش صمد و امثال او را در قلب خود و در رفتار و کردار خود
زنده نگاه خواهند داشت.

صمد و کتابهای زنده دیار خود

بهمن ماه سال ۱۳۴۶ بود که مرا از محال کساغذ کنان (توابع خلخال) به دهخوارقان (آذرشهر) انتقال دادند و بلافاصله فرستادند به دبستان عنصری قریه ممقان.

در همین ماه بود که با همکار ۱۷ ساله‌ای بنام صمد بهرنگی آشنا شدم، اولین سالی بود که فارغ التحصیل دانشسرای مقدماتی شده بود، و بنابه مقررات و تعهدی که داده بود، میبایست پنج سال تمام در دهات معلمی کند.

اما از این پس تا آخر عمرش (۱۰ سال متمادی) در ده کوره‌های اطراف دهخوارقان با کمال صدق و صفا مشغول تدریس شد.

صمد به همراه دو سه نفر از هم دوره‌هایش که هم منزل بودند، مشترکاً کتاب‌های ششم طبیعی را خریده بودند و ضمن درس دادن مشغول درس خواندن هم بودند. بجز کتاب‌های درسی علاقه و افری

داشت به کتاب‌های داستان که بچه‌ها برایش می‌آوردند.

با شاگردان و دوستان

اما از همه مهمتر ارتباط او با کتاب‌های زنده آن دیار بود، پیر مردها و کارگرهای کارخانه‌های پارچه بافی.

صمد رامی دیدیم که بیشتر اوقات با شاگردان و کارگران جوان ده نشسته بود و با چه شوق و ذوقی با آنها همدردی می‌کرد. درحقیقت صمد درس می‌آموخت، درس اولدوزها و کلاغ‌ها را، درس افسانه محبت را، درس ماهی سیاه کوچولو را...

و اینها را با چه بینش عمیق و احساس انسانی و واقعی برای معلمانش (بچه‌ها و کارگرها) بازگو میکرد به مسئولیت خود چه ایمان و علاقه عجیبی داشت خوب درك کرده بود که در سرمای شدید نزدیک بخاری نشستن و دم از سرما زدن دور از واقعیت است. خودش می‌گفت:

باید سرما را خوب حس کرد، تا آنجا که استخوان‌هایت بسوزد و آنوقت داد از سرما بزنی و الخ...

هیچ یادم نمی‌رود هر وقت شعری، یا مقاله‌ای در مجله‌ای می‌خواند و در آن داد بی‌مهری زمان و بی‌مهری دوستان را از فلان شاعر می‌شنید، داد انسانی صمد بلند میشد.

مرتب میگفت: اینها، این شاعران پرمدعا از خلق چه میخواهند؟

يك مثل ترکی می‌گوید:

گوشت نیاورده کوفته می‌خواهند- اینها کدام قلعه را فتح کرده‌اند که

ما بی خبریم؟ چه انتظاراتی بیجائی دارند.

راه جدا از چاه

صمد خوب میدانست چه باید کرد این بود که راه خود را با دقت تمام یافت.

حتی وقتی به خاطر يك کتاب درسی که برای دبستان‌های آذربایجان نوشته بود، به تهران دعوتش کردند و او هم آمد، زیاد طول نکشید که دوباره او را بعد از چند ماهی در «آخر جان» دیدیم میگفت گازوئیل خون را مسموم میکند.

وقتی که برگشت، دیدیم که بچه‌ها باز هم با چه محبتی دست عموجانشان را گرفتند و شادی کردند و اشکال‌های درسی خودشان را از او پرسیدند.

تا وقتی زنده بود، در تهران جز یکی دو نفر او را نمی‌شناختند (البته آنهایی را می‌گویم که حالا در شب نشینی‌های با شکوه خود یادی هم از صمد میکنند و گریبان میدرند و آه‌های سوزناک میکشند) اما صمد را بچه‌های دهاتی و کارگران قالی‌باف دهات دهخوارقان بخوبی میشناختند، کسانی که هنوز هم او را زنده میدانند.

گاه بی‌گاه به تهران که می‌آمدیم او ایل کار وارد بحث با حضرات روشنفکر یا روشنفکر نما میشد، ولی چندی بعد، پی‌برد که اینها خودشان را مسخره کرده‌اند و این بود که خودش را کاملاً از اینها کنار کشید. میدانست که کم و بیش صفا و انسانیت و اراده در دهات، در بچه‌ها و در محیطی که معنی ادبی انسانیت را نمی‌دانند، اما با آن

زندگی میکنند، باقی مانده.

عریضه‌ها

حالا دیگر برای قهرمان داستان‌هایش عریضه مینوشت، بارها به چشم خود دیدم که دورصمد را جوانان پارچه باف و قالی باف گرفته بودند و او برای معافیت سربازی و غیره برایشان عریضه مینوشت. در مدت کوتاهی جماعتی، از بچه گرفته تا آن کفاش سرکوجه، او را هم‌دردوهمراز خود میدانستند حتی آن صاحب خانه‌ای که صمد مستاجرش بود.

بعد از چند سالی شادی بچه‌های آخیرجان را سال گذشته در کتابخانه شماره ۴ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در خیابان مولوی دیدم که با چه شوق و اشتیاق به زندگی صمد گوش میدادند، و چه سئوال‌هایی میکردند.

دختر بچه‌ای پرسید: آقای فلانی صمد که به بچه‌ها اینقدر علاقه داشت، آیا به داستان‌های بچه‌ها هم گوش میداد؟ داستان اولدوز و کلاغها یاد آمد. در جواب گفتم دختر جان اولدوز توئی، دوستت یاشار هم آن پسر بچه‌ی لاغر و سیاه چرده است که آن گوشه کز کرده. اصلا تو بودی که خود این داستان را به صمد گفتی!

تعهد، در فاصله فکر تا عمل

برای من بزرگترین مثال مردانگی، صمد بهرنگی است. ولی حقیقتی ازین روشن تر نتواند بود و شما خود این حقیقت را می‌دانید. راز این مردانگی در کجا نهفته است؟ در اینکه يك نفر، برغم اینکه به آسانی میتواند سراز شهر بزرگ و مقام و جاه و شهرت در آورد، ناگهان، ولی در نتیجه تأمل و دقت در تعهد اساسی انسان در برابر خلق خدا، سربه کوه و بیابان بگذارد، و البته نه مجنون وار، بلکه با فکر مبارزه علیه استبداد و جهل، خرافات، نادانی، بی شعوری و ابتذال. مردانگی او در این نهفته است که او چشم از رفاه پوشید، و باشیفتگی تمام، به اوضاع فرهنگی مردمی پرداخت که کمتر کسی بدان پرداخته است. پیه فقر، در بدری، چندرغاز حقوق آموزگاری دهکده‌های دور افتاده بی نصیب از فرهنگ را به تن مالید، و بدین طریق رکورد جدیدی در تعهد و رسالت نویسنده در برابر خلائق باقی گذاشت که برای بسیاری

از سردمداران فکر تعهد، غبطه‌انگیز است.

فاصله فکر و عمل

در این برخورد از تعهد، يك مسئله اساسی نهفته است. شما ممکن است فکری داشته باشید، ولی هرگز نتوانید و یا به ملاحظاتی نخواهید بدان عمل کنید اگر به فکر تان عمل نکنید یا بدان خیانت کرده‌اید یا مثل این است که آن فکر را، اصلاً، نداشته‌اید. اگر فکر، در عمل مربوط بدان فکر، جلوه نکنند، پس فرق شما با کسی که آن فکر شما به مغزش خطور نکرده چیست. عملاً هیچ. در تعهد مردی چون بهرنگی، عمل، فکر، است و فکر، عمل، و فاصله این دو بسیار ناچیز است. و بهمین دلیل میتوان او را فدائی فکر و عمل توأم نامید. تعهد این نیست که شما دست روی دست بگذارید و اجازه دهید که یکی برای شما فکر کند و آن دیگری برای یکی دیگر فکر بکنید و یا برای یکی دیگر عمل بکنید.

اشخاصی مثل صمد بهرنگی که سرشان را می‌اندازند پائین و به فکر عمل مربوط به خود و اجتماع خود می‌پردازند، از دیدگاه استبداد جهل، بیسواد و عدم انفعال، دشمنان بسیار خطرناکی هستند. یعنی اشخاصی چون بهرنگی، هر روز، دست به عملی میزنند که هدف دارد، چیزی از پایگاه ابتدال و انجماد دور کود را می‌کند، می‌خورد، نابود میکند و به جای آن تصویرری از اصالت، سلامت و انسانیت می‌گذارد. این قبیل اشخاص، مرداب را دوست ندارند خود را مثل

نهنگی در این مرداب می اندازند ، و مردگی را به زندگی مبدل می کنند. از دیدگاه آن پایگاه مرداب، مردگی، فترت و رخوت، این قبیل اشخاص خطرناک هستند و می دانید که جاهل می خواهد سربه تن عاقل نباشد، نادان می خواهد دانا بمیرد. نادان، دانا را خطرناک به حساب می آورد. البته این نادان، گاهی زیاد هم نادان نیست، بلکه دانائی است آکنده از شر، که با هردانای مخالف خویش سرجنگ دارد . فرزانی بهرنگی در این است که او هم با جاهل و نادان مبارزه می کند و هم دانائی که با سلاح دانائی خود، برگزیده مردم سوار می شود و دانائی خود را فقط وسیله تحمیق خلائق می داند. بهرنگی در مبارزه با تحمیق مردم بوسیله نادان های شرور هم، رکورد جدیدی بجای گذاشته است.

اشخاصی هستند که با آری گفتن ، بابلی گفتن مداوم زندگی میکنند. از تمام حرکاتشان، فقط روح سکنت می بارد. و تمام حرکات و سکنتشان، یک بلی گنده و دائمی است که به جهان محیط خود تحویل می دهند. دستشان میگوید، بلی، قدم هایشان میگوید، بلی چشم- های کرخت و بیحالشان می گوید ، بلی و حتی موقعی که سینه هم سپر میکند، فقط بلی می گویند. خلاصه این قبیل اشخاص فقط شعور بلی گفتن دارند. با کسی اختلافی پیدا نمی کنند ، با کسی مخالفتی نمی کنند، در برابر ظالم سر تسلیم به دست دارند و مظلوم را هم به سوی تسلیم هدایت میکنند. اشخاصی هم هستند که از دور می ایستند و می گویند لنگش کن، ولی خود مداوم بلی می گویند.

لیکن اشخاصی هستند که می گویند، نه! و مدام میگویند نه!
و به این نه! عمل هم می کند. این نه! برای بهانه جوئی نیست و از سر
لجبازی و کله خری هم نیست» می گویند. نه! او از این پایگاه نه! در ذات
همه چیز تردید می کنند و تاموقعی که خود چیزی را تجربه نکرده اند،
خود درباره آن داوری نکرده اند، هرگز از آن پایگاه نه! عقب
نمی نشینند. این نه گفتن را نباید با منفی بافی اشتباه کرد. اینان با نه
گفتن ثابت می کنند که در برابر جهل و ابتدال و تاریکی بسیج شده اند
و فقط موقعی از نه گفتن دست خواهند کشید که با فکر و عمل خود،
جهل و ابتدال و تاریکی را از میان بردارند. لیکن اینان هم در جایی
از ضمیرشان، بلی می گویند. منتها بلی به موقعت انسان واقعیت
انسان و به اینک انسان باید در دانش، در آزادی، در تحرك و در زیبایی
به زندگی خود ادامه دهد. این نه از روی بلاهت نیست، بلکه از
پایگاه فرزاندگی بر زبان رانده می شود و ادامه پیدا میکند تا علت «نه»
از بین برود. آن نه اینکه صمد گفت از روی فرزاندگی گفت. و در آن
نیز باز رکورد جدیدی بدست آورد، چرا که تا آن لحظه آخر حیاتش
نه گفت، و این نه گفتن، سرمشق بزرگی است برای جوانترها که دیده ام
سخت او را دوست دارند، و او سزاوار اینهمه ستایش و تحسین و
محبت بود و همانطور هم خواهد ماند.

معلمی، همواره در کار آموختن

معلم بود و در قصه‌هایش هم معلم ماند.
حق صمد بگردن ادبیات معاصر تنها این نیست که خودش قصه‌های
نغز و مغز داری برای بچه‌ها نوشت، آنها را بخواندن خواند. بلکه
اینست که انبوهی از روشنفکران دست بقلم را که سالیان بود پشت به
بچه‌ها کرده و با آنها قهر بودند با بچه‌ها آشتی داد و امروز اگر من و
تو می‌بینیم قصه نویس‌ها و شاعرها بفکر کوچولوها هم هستند و برای
آنها هم قلم میزنند، باید همیشه نقش صمد را در ایجاد این تمایل در
بزرگ‌ترها بیاد داشته باشیم. صمد علیرغم آنچه شفته بود و شفته‌ایم
که با یک دست دو هندوانه نمیتوان برداشت. این کار را کرد هم بچه‌ها
را به خواندن و هم بزرگ‌ترها را بنوشتن کشاند.
قصه‌های صمد همه در خود پیامی را می‌پرورانند و چیزی را

می آموزند بهرنگی عقیده داشت که قصه اسباب بازی بچه‌های بزرگتر نیست که با آن سرگرم شوند و محیط اطرافشان را از یاد ببرند. او قصه را پلی میدانست میان دو عالم یکی عالم رنگارنگ و پرتراوت کودکی و دیگری عالم واقعیت‌های تلخ و شیرین بعدی او میخواست بچه‌ها را وادارد تا درباب مسائل دور و برشان فکر کنند. صمد بدون اینکه سئوالی مطرح کند، با قصه‌هایش بسیاری از چراهای بچه‌ها را پاسخ میداد. آموزشی که صمد در کارهایش به کوچکتها میداد، از نوع شعارها و اندرزهای اخلاقی و جملات قصار نیست تا به حافظه بسپارند، بلکه مسائلی را که میخواست بیاموزد با دراک آنها منتقل میکند و همین آموخته‌های ادراکی است که بچه‌های زیادی را به خواندن آثار او علاقمند ساخته است.

هیچیک از قصه‌های بهرنگی از پیامی تهی نیست او یاد میدهد که باید بچه در زندگی‌اش چگونه رفتار کند، کی مهر بورزد و کی کین بتوزد. کجا آرام باشد و کجا خشمگین باکی راه برود و باکی رفیق باشد! سعی اساسی او در این است که بانحاء گوناگون به بچه تفهیم کند که از عقاید جزمی و خشک و جامدی که در زندگی در اجتماع کوچک خانواده با آن مواجه است، فاصله بگیرد او به بچه‌ها می‌آموزد که در هر مورد موافق مقتضیات و شرایط، تصمیم بگیرند. نه مطابق با الگوهای اخلاقی فرسوده که بیشتر ته مانده‌های فرهنگ فئودالی هستند و مدعی اطلاق و جاودانگی، صمد ایده‌ال‌هایش را در قالب قصه میریزد و کوچولوها را بسوی زندگی بهتر و بزرگتر

دعوت میکند.

در قصه‌هایش همه جا حق را به صاحبش میدهد من ندیده‌ام داستانی از او را که در آن ستمگری چیرگی مطلق یابد. یا حقه بازی پته‌اش روی آب نیفتد، با آنکه باورش این است که باید بچه‌ها را از امیدواری‌های پوچ و تهی دور نگهداشت. در آثارش به بچه‌ها قدرت میدهد، گرمشان میکند، آنها را به خودشان میشناساند و موقعیت‌شان را در جامعه، بهشان نشان میدهد.

در قصهٔ پیرزن و جوجه‌ی طلائی‌اش می‌بینیم عنکبوت دروغگو و حيله‌گر که پیش پیرزن جوجه طلائی را سیاه کرده است. سرانجام نقله میشود و جوجه دوباره همان جا و مقام را در قلب صاحبش پیدا میکند. در قصه‌ی دو گربه روی دیوار، خیلی صریح و پوست‌کنده نشان میدهد که آدمهای نیازمند نباید وقت‌شان به‌سبزه‌ی بیهوده با هم تلف کنند و هشدار میدهد که اگر سر هیچ و پوچ خود بجان خود بیفتند، از تعدی زور گوها در امان نخواهند بود.

مطلب جالبی که در قصه‌های صمد به‌چشم می‌خورد، این است که هر گز نکوشد با زبانی پیراسته با بچه‌ها حرف بزند، بلکه آزادانه و بی‌تکلف درد دل میکند حتی واژه‌هایی را که از قدیم تا به امروز مارك نانجیب خورده‌اند. بیریا و بسادگی بکار میبرد در قصه‌ی پیرزن و جوجه‌ی طلائی‌اش صمد چند بار از اعضاء پائین نام میبرد و چندان صمیمانه این الفاظ را بکار می‌گیرد که تو که آنرا می‌خوانی حس نمی‌کنی که بهر حال این واژه‌ها روزی روزگاری داغ تحریم خورده‌اند. امیدواریم آنانکه در زمینه‌ی ادبیات کوچولوها قلم می‌زنند، صمد را از هر لحاظ فراموش نکنند.

ای کاش این هیولا هزار سر میداشت!

احمد شاملو



احمد شاملو

ای کاش این هیولا هزار سر می داشت!

«در عصری زندگی می کنیم که دامنه اعمال نفوذ و سیاست بازی
دول، حتی به حیطه علم و هنر نیز کشیده شده.
حقایق قاطع علمی (در فیزیک و نجوم و اقتصاد و فلسفه و...) را
تا آنجا افشا می کنند و میان مردم رواج می دهند که «سیاست روز» جهان
می خواهد. علم و هنر تا آنجا مجاز شمرده میشود که تزلزلی در
قالب های ذهنی مردم ایجاد نکند. بلکه آنها را در اعتقاد به قالب های
فکری ساخته و پرداخته «سیاست روز» جهان پا برجا تر کند.

لازم نمی‌بینند دانسته شود که مسافرت‌های فضائی و نشستن بر سطح کره ماه خود به خود بعض قالب‌های ذهنی پیش را درهم می‌ریزد و فکرهای نوی نتیجه می‌دهد. به نظرشان همین قدر که دو سطر خبر راست و دروغ در روزنامه‌ها خوانده شود یا نشود کافی است...»

صمد بهرنگی

(نقدی بر کتاب «ساختمان خورشید»)

تجلی چهره صمد - روشنفکر آزاده‌ئی که مجموعه آثارش از هفت هشت قصه کوتاه و بلند برای کودکان، چند مقاله دراز و کوتاه در زمینه مسائل تربیتی، و چند یادداشت از فلکلور آذربایجان بر نمی‌گذرد می‌باید برای جامعه روشنفکری ما همچون کلاه بوقی بلندی تلقی شود که در مکتب خانه‌های قدیم بر سر بچه‌های تنبل می‌گذشتند. می‌پرسید چرا؟

می‌گویم برای این که شعشه چهره یکی چون صمد، پیش از آن که به خاطر والائی ارزش‌های انکار ناپذیر شخص او باشد معلول بی‌نوری و خاموشی «جامعه روشنفکری ما» است. - می‌بینیم که چون وجود ارزنده و مغتنمی نظیر صمد بهرنگی از دست می‌رود، نخ‌ئی از يك طناب نمی‌برد و حلقه‌ئی از يك زنجیر نمی‌گسلد و مبارزی از خیل مبارزان بر خاک نمی‌افتد. بلکه (بزعم کانون نویسندگان ایران) «فقدان او خلئی جبران ناپذیر برای ما به وجود می‌آورد و خسرانی است برای جامعه ما!» - چنین است. و هم بدین سبب باید افزود که نیز این

اوج رسوائی است برای جامعه ما، که نمی‌تواند خلاء صمد را با صمد دیگر پر کند. اما همچنان از «جامعه ما» دم می‌زند!

این که جامعه هنرمندان و نویسندگان و روشنفکران ما از قوم و خویشی با صمد دم می‌زند مطلبی دیگر است، اما اگر به حقیقت احترام می‌گذاریم، حق این است که صمد از «ما» نیست. حق این است که او را در شمار وارستگان بی مرگ بشماریم حتی اگر در گرم‌گرم جوانی به آب سرد ارس نمی‌رفت، عمر نوح می‌کرد، و به مرگ طبیعی درمی‌گذشت. چرا که بی‌گمان در روزگار ما که «دریافتن» و «دم برنیاوردن» همچون سرمایه‌ئی عظیم پشتوانه زندگی مادی روشنفکران می‌شود و در سراسر جهان، هنردانش را چراغی می‌کنند که چون پیش پای غارتگران ماده و معنای خلاق بگیرند، از منافع غارتگری‌ها دستمزدهای عظیم به نصیب می‌برند، پذیرفتن زندگی سرشار از محرومیتی همچون زندگی صمد پذیرفتن ریاضتی است که شهادت شهدائی چون منصور حلاج در برابر آن به حلاوت عروسی با دختر زیبای قارون است. - و آیا به راستی در زمانه‌ئی که در شهرهای پرنواز و نعمت، فکر و هنر و خلاقیت را به گران‌ترین قیمت‌ها می‌توان فروخت و از رهگذر این چنین کسب پربرکتی به نعمت‌ها و قدرت‌ها و امنیت‌های حسرت‌انگیز می‌توان رسید، عمر و جوانی بی‌بازگشت را بی‌دریغ به کوه و صحرا ریختن و بار تعهدی کمرشکن را بر شانه‌های ضعیف خویش کشیدن و با فریب و ریا درافتادن و یک پا چارق و یک پا گیوه، کولی‌وار، آواره کوه و صحرا شدن و به نان

خشکی ساختن و خورجینی از کتاب بر دوش، از کوره دهی به کوره دهی رفتن و زندگی را وقف تعلیم کودکان دیه‌های دور افتاده کردن و (به قول جلال) وجدان بیدار يك فرهنگ تبعیدی شدن، تن دادن به شکنجه‌ئی نیست که از زخم شمشیر و نیزه برداشتن و به خاک هلاک افتادن - حتی اگر به دفاع از حقانیت خویش باشد - بسی تلخ‌تر است؟ و آباد زندگی از این دست، هر چه درازتر بگذرد تلخی بیشتری نمی‌چشانند؟

پس دم از «جامعه» ما نزنیم. یا اگر می‌زنیم سخن از «خلاء جبران‌ناپذیر» به میان نیاوریم. که اگر «جامعه ما»ئی وجود می‌داشت مرگ او خلئی ایجاد نمی‌کرد، بلکه تنها حسرتی و دروغی به مرگ انسانی خوب و بزرگ از خیل انسان‌های خوب و بزرگ: - حسرت به فروریختن باورنکردنی بامی بلند در شهری، پرپر شدن گلی جانبخش در باغی، خاموش شدن شمعی در چلچراغی، و از پا درآمدن مبارزی در سنگری.

اما (متأسفانه) همه می‌دانیم که چنین نیست. و آنچه مرگ صمد را تلخ‌تر می‌کند از دست رفتن موجودی یگانه است: مرگی که به راستی ایجاد خلاء می‌کند.

- شهری است که ویران می‌شود، نه فرو نشستن بامی. باغی است که تاراج می‌شود، نه پرپر شدن گلی. چلچراغی است که در هم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی. و سنگری است که تسلیم می‌شود، نه از درافتادن مبارزی!

صمد چهره حیرت انگیز تعهد بود. - تعهدی که به حق می باید
با مضاف غول و هیولا توصیف شود:

غول تعهد!

هیولای تعهد!

چرا که هیچ چیز در هیچ دور و زمانه‌ئی همچون «تعهد
روشنفکران و هنرمندان جامعه» خوف انگیز و آسایش برهم زن و خانه
خراب کژی‌ها و کاستی‌ها نیست.

چرا که تعهد ازدهایی است که گرانبهارترین گنج عالم را پاس
می دارد: گنجی که نامش آزادی و حق حیات ملت‌ها است.

و این ازدهای پاسدار، می باید از دسترس مرگ دور بماند تا آن
گنج عظیم را از دسترس تاراجیان دور بدارد. می باید ازدهائی باشد
بی مرگ و بی آشتی. و بدین سبب می باید هزار سرداشته باشد و یک
سودا. اما اگر یک سرش باشد و هزار سودا، چون مرگ بر او بتازد،
گنج، بی پاسدار می ماند.

صمد سری از این هیولا بود.

و کاش... کاش این هیولا، از آن گونه سر، هزار می داشت؛
هزاران می داشت!

۵۱/۶/۲

برادرم صمد

از: اسد بهرنگی (برادر صمد بهرنگی)

اسد بهرنگی
(برادر صمد بهرنگی)

برادر صمد

در تیرماه ۱۳۱۸ در تبریز در محله «چرنداب» کوچه «اسکولیلر» از پدر و مادر تبریزی به دنیا آمد و در کوچه «جمال آباد» همان محله بزرگ شد و به دبستان رفت.

وقتی که تازه به دبستان رفته بود و کلاس اول می خواند. صبح ها کاسب های سرگذر پسر بچه ای را می دیدند که کفش هایش را زیر بغل زده و تند می دود. از یکدیگر می پرسیدند این بچه کیست؟ چرا همیشه می دود؟ چرا کفش هایش را زیر بغل می زند؟ برای کاسب های سرگذر جای تعجب باقی بود، تا اینکه بعدها سروته قضیه را در آوردند معلوم شد که این بچه پسر کارگری است به نام عزت که به تازگی در این محل اتاقی اجاره کرده است. او برای این می دود که مدرسه اش خیلی دور است، می ترسد سر وقت به مدرسه نرسد و کفش هایش را برای این زیر بغل گذاشته که پاره هستند و نمی شود با آن ها بدود و اسم این پسر بچه «صمد» است.

بدین ترتیب بود که صمد دوره دبستان را به پایان برد.

توصیه پدر

پدرش کارگری بود که نیمی از سال را کار می کرد و به قول خودش صورتش را باسیلی سرخ نگاه می داشت. اومی گفت که خیلی کوچک بود، برای پول در آوردن تلاش می کرد. اومی گفت: چگونه در «وازال» ایستگاه راه آهن آن روزگار به روس ها و عثمانی ها آب می فروخت، چگونه روس ها او را برای آوردن آب به ته چاه فرستادند و نصف روز در چاه ماند، تا اینکه یکی از رفقای کم سن و سالش به کمکش آمد و نجاتش داد. می گفت پدرش، در دهسالگی او، مادرش را رها کرد و به قفقاز رفت و دیگر هرگز برنگشت و او به امید پیدا کردن پدر تا «ارس» رفته بود، اما او را نیافته و دل نگران مادر باز گشته بود، او ناگزیر بود کار کند، رنج ببرد، بزرگ شود و به مادرش نیز نان بدهد. وقتی این ها را می گفت به اوحق می دادم که این روزها را بهترین روزهای زندگیش بداند.

بالاخره کرسی گرمی داشتیم، نانی و گاهی هم چایی و چیزهای تکیه کلام پدر همیشه این بود:

درس بخوانید تا مثل من کارگر آواره نشوید، سعی

کنید حقوق بگیرید، هر چقدر هم کم باشد باز بهتر است.

چون خاطراتان جمع است که آخر ماه پولی می گیرید.

با این که دلش می خواست همه بچه هایش درس بخوانند ولی

از بی‌پولی دخترانش را که چند کلاس درس خوانده بودند از رفتن به مدرسه بازداشت و برای اینکه حقیقت را به دختران نگوید می‌گفت: «دختر که بزرگ شد خوب نیست به مدرسه برود» و با این بهانه گریه بی‌امان دختران را که اول مهر می‌خواستند به مدرسه بروند، ساکت می‌کرد.

انتشار روزنامه

بدین ترتیب بود که «صمد» بعد از پایان دوره سیکل اول در دبیرستان «تربیت» به دنبال برادر بزرگش به دانشسرا رفت. با اینکه در دبیرستان یکی از بهترین شاگردان کلاس بود، در دانشسرا به آن‌انکه حفظ می‌کردند، خودشان را می‌کشتند که شاگرد اول شوند، لبخند میزد. در این زمان نامه‌ای برایم نوشت:

«واقعاً چه فایده‌ای دارد که ذهنم را از چیزهایی انباشته کنم که هیچ به دردم نخواهد خورد من که نیمه‌دام این جا شاگرد اول بشوم، فقط قبولی برایم کافی است تا بار خودمان و پدر را سبک کنم.»

این هرگز باعث نمی‌شد که او روحیه اجتماعی خود را از دست بدهد. «صمد» همراه یکی دو نفر از دوستانش روزنامه‌ای دیواری منتشر می‌کرد که نامش «خنده» بود. سبک و روش آن با سایر روزنامه‌های دیواری فرق می‌کرد که شاگردان دیگر منتشر می‌کردند. آنان در «خنده» قوانین خشک دانشسرا را به ریشخند می‌گرفتند و از سایر

روزنامه‌های دیواری که فقط تعریف و توصیف بود و مقالات ادبی اشک انگیز و احساساتی با طنز و هجو انتقاد می‌کردند و نیز با کنایه و اشاره مسئولان دانشسرا رابه اشتباهات خود آشنا می‌کردند. «خنده» دانشسرا را تسخیر کرده بود.

«صمد» از همان وقت بود که قلم به دست گرفت و لذت حقیقت‌گویی را دریافت.

در آذر شهر و روستای ممقان

«صمد» بعد از اتمام دانشسرای مقدماتی راهی آذرشهر شد و از آن‌جا به روستای «ممقان» و بعد قدجهان، گوغان و سایر روستاها رفت. او در این مدت بیکار نبود، مقالاتی می‌نوشت و بانام‌های گوناگون در نشریات تهران انتشار می‌داد و در ضمن فلکلور، قصه‌ها، ترانه‌های عامیانه مردم را از زبان روستائیان می‌شنید و یادداشت می‌کرد. در همین زمان بود که «کندوکاو در مسائل تربیتی» را نوشت که حقایقی را بی‌پرده در باره آموزش و پرورش در روستاها فاش می‌کرد. این نوشته‌ها که به صورت سلسله مقالات در «بامشاد» منتشر می‌شد، نامه‌هایی از همان روستاهای کشور می‌رسید که همه با تعجب می‌نوشتند که شما در میان ما نبوده‌اید چگونه وضعیت ما و آموزش و پرورش روستاها را نوشته‌اید! صمد می‌گفت: «هر کس خیال می‌کند که فقط خودش دچار این دردهاست. درد این جاست که کمتر کسی مشترك بودن دردها را درک می‌کند.»

«صمد» ضمن تدریس و نوشتن، ششم متوسط را به صورت

متفرقه گرفت و وارد دانشکده ادبیات تبریز شد و در رشته زبان انگلیسی لیسانس گرفت. او با آنکه مدرک لیسانس داشت چند سالی در کلاس‌های اول دبستان تدریس کرد. بچه‌ها او را بیشتر «صمد عمی جان» می‌شناختند، تا يك آقا معلم.

از آن جایی که، به زبان مادریش عشق می‌ورزید، در این زمینه تحقیقات کرد، بر کتاب‌هایی که در زمینه زبان آذری بود نقد نوشت، ترکی استانبولی آموخت، دستور زبان آذری را مشخص کرد و چند کتاب از ترکی به فارسی برگرداند. هنگامی که کتاب فلکلور زبان آذری به نام «متل‌ها و چیستان‌ها» انتشار یافت، خیلی خوشحال بود که توانسته خدمتی هرچند ناچیز به زبان مادری خودش بکند. با این حال حاضر نبود هرچیزی را به عنوان اینکه آذری است بپذیرد بحثی که در باره کتاب «یادی از حیدر بابا» با امضای «داص» نگاشته، خود دلیلی بر این گفته است.

ارس اورا گرفت

«الدوز و کلاغها» اولین تجربه داستان نویسی او بود و بعد داستان‌هایی به دنبال آن نوشت. «يك هلو و هزار هلو» ۲۴ ساعت خواب و بیداری» آخرین قصه‌هایش بودند. برخلاف گفته «ایرج افشار» در کتاب «سواد و بیاض» او هرگز در «کانون پرورش فکری کودکان» کار نکرد، کانون تنها ناشر کتاب «ماهی سیاه کوچولو» بود، او می‌خواست همیشه معلم باقی بماند، این مهم بود که بچه‌ها را ببیند و

دینش را نسبت به آنان ادا کند. «ماهی سیاه کوچولو» آخرین نوشته او نیست، این کتاب آخرین قصه‌ای بود که در زمان حیاتش چاپ شد ولی درست چند روز بعد از مرگش انتشار یافت.

«صمد» چند ماهی در تهران سرگرم تنظیم کتاب «الفبایش» بود ناگهان هوای کوهستان سرد و پر برف تبریز و شاگردانش به سرش زد. به تبریز باز گشت، دوباره راهی آذر شهر شد و این خلاصه نامه‌ای است از تهران به شاگردانش:

«بچه‌ها خیال نکنید که خیابان و کاخ‌های سر به آسمان کشیده تهران مرا از خود بی خود و شما را فراموش کرده‌ام. شما کار کنید، کتاب بخوانید و کتابخانه مدرسه را غنی تر کنید، من در اولین فرصت پیش شما می‌آیم، بچه‌ها، دلم می‌خواهد شما را ببینم، باز برف را تماشا کنم و زیر ریزش آن راه بروم.»

«صمد» بیش از ۵ ماه نتوانست در میان دوستانش باشد، «ارس» او را از ما گرفت.

افسانه‌ای تا دورترین آبادیها

غلامحسین
ساعدی

افسانه‌ای تا دورترین آبادیها

ناصر خسرو بعد از سفر چندین و چند ساله که در طی آن صاحب مسلک تازه شد و مقام حجتی، او را به مقابله با قدرت خراسان در افکند - و بعد آن چنان در گیری که قدرتمندان را به وحشت و هراس عظیمی مبتلا کرد و به اجبار بیش از پانزده سال در «یمگان» نشست و پایگاهی برای خود ساخت، به صورت اسطوره‌ای در آمد که تا دورترین نقاط، نام و آوازه‌اش پیچید و افسانه‌ها فراوان درباره‌اش ساخته و پرداخته شد. نفوذ این افسانه‌ها در دل و جان مردم نه چنان بود که کسی قادر به نابودی و زدودن آنها باشد. نکته دیگر این که زبان ناصر خسرو گرچه برای مردم عادی امروزه، زبانی است دشوار و پیچیده، ولی به اعتبار قول میخائیل زند او همیشه به زبان مردم کوچه و بازار مینوشته، و هر قصیده او دست به دست میگشته و تا دورترین نقاط پخش میشده.

مسئله این جاست که اگر ناصر خسرو در گوشه دنجی می نشست و در ایمنی کامل آنچه را که امروز روزاز او داریم روی کاغذ می آورد، باز هم شاعری بود شجاع و باایمان، مخالف هر نوع ستمکاری، معتقد به دانائی والا، و پویندهای بزرگ و عقل گرا.

اما هیچ اسطوره‌ای برای او ساخته نبود. به ناچار حوزه نفوذش محدودتر از آن بود که امروز هست و قرن‌های طولانی بوده است.

این مثال درباره هر اهل قلمی صادق است.

نوشته‌ها و سروده‌ها به جای خود پویندگی و مبارزه صاحب آن نوشته‌ها و سروده‌ها خود حدیث دیگری است.

کلید کتابهای صمد

و همین است دلیل آن اسطوره‌ای که در مدت بسیار کوتاه درباره «صمد بهرنگی» پرداخته شد و تا دور افتاده‌ترین آبادیها و در قلب و روح کوچک و بزرگ نفوذ کرد.

اگر عکسی از او در قهوه‌خانه‌های وسط راه می بینید، یا در روی داشپورت تا کسی فلان شهرستان پرت، هیچ تعجب نمیکنید. در کتابخانه کوچک هر محصل و آدم ساده کتابخوانی مجموعه کارهای او را پیدا میکنید و چنین است که او نفوذ خود را در مردم کرده و تأثیر خود را گذاشته است.

بزرگترین تأثیر «صمد» در معلمین شهرستانها و دهات بود.

هنوز چند ماهی از مرگش نگذشته بود و صدای رسای او تازه تازه به گوش‌ها میرسید که معلم دهکده چشم باز کرد و خود را آدم دیگری یافت. حس غربت و درماندگی را از یاد برد. و آرزوی انتقال به شهر یا جابجایی را از دست داد. سانسدویچ خوردن و در صف سینما ایستادن را فراموش کرد. او خود را آدم دیگری یافت. این مسئله‌ای بود که تا آن روز خبر نداشت. مشکلات بی‌حد و حصر اجتماعی را که همیشه ندیده و حس نکرده، از کنارشان میگذشت رو در رو و سینه به سینه دید. برای در افتادن با آنها قدرت بیش از حدی در خود پیدا کرد. حضور در کلاس درس از حالت يك وظیفه درآمد. او با پنجاه شصت بچه میتوانست دنیای قشنگ‌تری بسازد. مشکل رابطه‌ها عوض شد. آشنائی با تك تك آنها، با پدرها و مادرها، با تمام مردم. چرا که صمد نیز چنین میکرد. و يك محصل تنها يك محصل نبود. آدم کاملی بود با تمام گرفتاریها و درماندگی‌ها - که جدا از ترکیب، جامعه نبود. و چنین بود که همیشه دنبال علت‌ها میگشت و مسائل را دیگر به قضا و قدر نسبت نمیداد. خواندن و یادگرفتن را نه بدان صورتی که پیش‌تر، بل به صورت دیگری قبول کرد. و کتاب دیگر زینتی نبود روی طاقچه. موجودی بود زنده که یاد میداد، سؤال میکرد به فکر و امید داشت. و او این کشف تازه را در انحصار خود نگه نمیداشت. دیگران را هم خیر میکرد و برای رسیدن به این دنیا، تنها کلید، کتابهای صمد بود.

تأثیر بعدی بهرنگی در انتخاب معیار بود. معیار برای همه چیز.

بعد از خواندن آثار صمد کمتر خواننده جوانی تن به مطالعه آثار میداد که هزاران سؤال او را بی جواب بگذارد. و میتوانست در مورد آثار دیگر بسیار صریح و قاطع اظهار نظر کند. صدها کتابی که بی خواننده در قفسه کتابفروشی‌ها انباشته شده، آثار حجازی‌ها و دشتی‌ها و یا حتی جمال‌زاده‌ها و پیروان و مریدانشان قضاوت نه تنها در حوزه قلم و کتابست که در نگرش خاص به تمام امور جاری و بررسی تمام مسائل اجتماعی به کار گرفته میشود.

بچه‌ها و صمد

اما مهمترین تأثیر «صمد» روی بچه‌ها بوده است. او به آدم‌های شکل گرفته بزرگسال امید چندانی نداشت. در برخورد های مکرر دیده بود که بچه‌ها، آمادگی فوق‌العاده‌ای برای درک حقایق دارند. چنین بود که سعی میکرد با آن‌ها اخت شود، با آن‌ها کنار بیاید، چشم و گوششان را به این دنیای آشفته پر هرج و مرج باز کند. ترس، اول ترس از کلاس و درس معلم را از میان بردارد و بعد ترس‌های دیگر را او میدید کتابهای درسی که برای بچه‌های دهاتی نوشته میشود، نارسا و مضحک و غیر قابل فهم است. بدین ترتیب حتی قبل از این که دست به نوشتن داستانهایش بزند، کتاب الفبای بسیار ساده‌ای که از دنیای نزدیک و آشنای خود بچه‌ها خبر میداد، تدوین کرد که هنوز چاپ نشده است. بعدها دو جلد کتاب انشاء برای محصلین دوره ابتدائی ترتیب داد که ذهن بچه‌ها را برای خواندن و نوشتن به سبک و سیاق تازه آماده

میکرد. این دو جلد کتاب چندین بار چاپ شد ولی کمتر کسی از وجود چنین اثری از صمد خبر دارد.

و او این چنین پشت سر هم کار کرد و کار کرد و به آن صورتی درآمد که امروزه می بینید.

صمد بهرنگی به همان صورتی که بین مردم پذیرفته شد، باقی ماند و بهمین صورت باقی خواهد ماند.

یادی از صمد

بچه‌ها صمد مرده است. صمد دیگر هیچوقت پیش ما نخواهد آمد. دیگر کسی نیست که برای شما بچه‌ها کتاب بیاورد و قصه‌های شیرین تعریف کند. بهرنگی نویسنده فقید آذربایجان و ایران همیشه دلش میخواست که برای مردم خدمت کند، یک معلم بود، معلم واقعی و دلسوز، یک انسان به تمام معنی، او همیشه با آن ساده‌گیش، با آن عینک و کت مشکی، سال‌های سال توی جاده‌های روستا نشین آذربایجان بود. از این ده به آن ده میرفت. همیشه برای بچه‌های دهات کتاب می‌برد و آنها را درخواندن انواع و اقسام کتاب راهنمایی میکرد کدام کتاب بهتر است، فلان کتاب خوب است. و از این حرف‌ها به بچه‌ها یاد میداد. همه او را می‌شناختند. صمد آمد. صمد رفت، همه چیز را ساده میگرفت گلایه نمیکرد، داخورد نبود. همه چیز را لمس می‌کرد و خوبی و بدی و همه نوع پیش آمدهای زندگی را بهتر درک میکرد و

از کارهای روزمره خویش تجربه میگرفت. چنانکه در کتاب ماهی سیاه کوچولو می گوید «تا جایی را از نزدیک نبینم نباید در آن زندگی کنیم.»

او همیشه فعالیت میکرد، سختی و رنج می کشید کتابهای گوناگون با قصه های خواندنی و با مطالب پند آمیز برای بچه ها می نوشت و آنها را در زندگی آینده شان راهنمایی میکرد، برای روستا نشینان آذربایجان، از کارت تبریک، شام خوردن دور میز، با چنگال و قاشق، پاپا و ماما و بای بای گفتن که همه اش نشان غریب زدگی دارند نمی گفت، او تمام اینها را دور می ریخت. با شجاعت در کتابهایش از این جور حرف ها نمی نوشت و بر نوشته های درسی خط بطلان می کشید و در نتیجه به فکر افتاد که يك کاری بکند که در کتاب در زمینه تدریس الفبا برای بچه های دهات تدوین کرد که در زبان فارسی نظیر نداشت. ولی متاسفانه صمد مرد و بعد از آن هم چاپ نشد. قصه ماهی سیاه کوچولو، قصه ای است برای بچه ها و درسی است برای بزرگترها، قصه ای است نه برای سرگرمی بلکه برای آموختن، ماهی صمد میخواست ببیند که آخر جویبار کجاست بالاخره باید آخری داشته باشد، جهان بینی ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا می رسد، از چنگ اره ماهی می گریزد و تند می رود و موقع شنا اینطور زمزمه می کند «مرگ خیلی آسان می تواند به سراغ من بیاد، اما من تا می توانم زندگی کنم، نباید به پیشوا مرگ بروم، البته اگر يك وقتی با مرگ روبرو شدم، که می شوم مهم نیست. مهم اینست که

زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...» که گرفتار مرغ ماهی خوار شد... و آخر هم مرغ ماهیخوار لعنتی و بدجنس را می کشد و ماهی ها را آسوده می کند و خودش را به دریا می رساند و تا صبح به دریا فکر میکند... صمد در زندگی جویای حقیقت و دانش بود. او در راه و وصول به این هدف همه کوشش و نیروی خود را بکار می گرفت، هر کدام از کتاب های صمد یک نوع از زندگی امروزی را نشان می دهد. چنانکه در عروسک سخنگو می گوید «... تو ما را از خواب خرگوشی نجات دادی...» اگر می خواهیم خاطره صمد را زنده نگه داریم، سعی کنیم بسان او جویای دانش و حقیقت باشیم، صمد به مردم و سرزمین خود عشق می ورزید و آنها را در حد پرستش دوست میداشت، اگر می خواهیم خاطره صمد را زنده نگه داریم، سعی کنیم از رهسپاران راه پر افتخار او باشیم و همیشه برای هموعان خودمان خدمت کنیم، ولی ناگفته نماند که بچه های روستانشین آذربایجان هنوز در سر راه منتظر صمد هستند که یکبار دیگر بیاید و برایشان کتاب بیاورد و حالشان را بپرسد...

ضرورت دگرگونی در ادبیات کودکان

بخشی از يك مقاله
صمد بهرنگی

ضرورت دگرگونی در ادبیات کودکان

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی‌برو بر گرد، نظافت دست و پا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف شنوئی از بزرگان سروصدانکردن در حضور مهمان، سحرخیز باش تا کامروا باشی، بخند تا دنیا برویت بخندد، دستگیری از بینوایان به سبک و سیاق بنگاه‌های خیریه و مسائلی از این قبیل که نتیجه کلسی و نهائی همه اینها بی‌خبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است چرا باید درحالی که برادر بزرگ دلش برای يك نفس آزاد و يك دم هوای تمیز لك زده كودك را در پيله‌ای از خوشبختی و شادی و امید بی‌اساس خفه کنیم بچه را باید از عوامل امیدوارکننده الكی و سست بنیاد ناامید کرد و بعد امید به دگرگونه‌ای برپایه شناخت واقعیت‌های اجتماعی و مبارزه

با آنها را جای آن امید اولی گذاشت.

آیا کودک غیر از یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف-
شنوئی از آموزگار (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب؟) ادبی که
زورمندان و طبقه غالب و مرفه حامی و مبلغ آن است؟ چیز دیگری
لازم ندارد؟

آیا نباید به کودک بگوئیم که در مملکت هستند بچه‌هایی که رنگ
گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا که عده
قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه گاز سرخ شده در شراب سر سفره‌شان
باشد.

آیا نباید به کودک بگوئیم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند
و چرا گرسنه شده‌اند و راه بر انداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درک
علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک
بدهیم؟ چرا باید بچه‌های شسته رفته و بی‌لک و پوس و بی‌سرو صدا
و مطیع تربیت کنیم مگر قصد داریم بچه‌ها را پشت ویتترین مغازه‌های
لوکس خرازی و فروشی‌های بالای شهر بگذاریم که چنین عروسک‌های
شیکی از آنها درست می‌کنیم چرا می‌گوئیم دروغگوئی بد است چرا
می‌گوئیم دزدی بد است چرا می‌گوئیم اطاعت از پدر و مادر پسندیده
است چرا نمی‌آئید ریشه‌های پیدایش و رواج و رشد دروغگوئی و
دزدی را برای بچه‌ها روشن کنیم. کودکان را می‌آموزیم که راستگو
باشند در حالی که زمان، زمانی است که چشم راست به چشم چپ
دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شک است و اگر راستگو آنچه را

دردل دارد بر زبان بیاورد چه بسا که از بعضی دردمسرها رهائی نخواهد داشت آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هر چه بیشتر بی دردمسر روزگار گذراندن و هر چه بیشتر پول در آوردن کار پسندیده‌ای است؟ چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ میکنیم و هرگز نمی‌گوئیم که چگونه آن یکی بینوا و این یکی توانگر که سینه جلو دهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکو کارم و همیشه از آدم‌های بیچاره و بدبختی مثل تو دستگیری میکنم البته این هم محض رضای خدا است والا تو خودت آدم نیستی. اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم.

نکته اول: ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین و بی‌خبری و در رویا و خیال‌های شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترهاست، کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ بدست به دنیای تاریک بزرگترها برسد در این صورت است که بچه میتواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده مثبتی در اجتماع را کند و هر دم فرو رونده.

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافات‌های لقمه نانی بدست‌می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم وار دست و پا میزند و خفه می‌شود آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راه‌هایی به دوام این روزتاریک

و این زمستان ساخته دست آدم‌ها کمک میکند بچه‌ها را باید از عوامل امیدوارکننده سست بنیاد ناامید کرد.

بچه‌ها باید بدانند که پدران‌شان نیز در منجلا ب اجتماع غریق دست و پا زنده‌ای بیش نیستند و چنانکه همه بچه‌ها به غلط می‌پندارند پدران‌شان راستی راستی از عهده همه کاری بر نمی‌آیند و زورشان نهایت بزنانشان میرسد.

خلاصه کلام و نکته دوم: باید جهان بینی علمی و دقیقی به بچه داد معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیت‌های دگرگون شونده دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند.

میدانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دائمی داشته باشند آنچه يك سال پیش خوب بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود. کاری که در میان قوم و طبقه دیگری ضد اخلاق محسوب شود.

در خانواده‌ای که پدر همه در آمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قماربازی می‌کند، و هیچ اثر تغییر دهنده‌ای در اجتماع ندارد و یاسد راه تحول اجتماعی است بچه ملزم نیست مطیع و راستگو و بی‌سروصدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند.

مقاله‌ی منتشر نشده‌ای از صمد بهرنگی

از

« لیلی »

و

« مجنون »

تا

« کور اوغلو »



از «لیلی و مجنون» تا «کور اوغلی»

شصت سال پیش روزنامه‌های باکو خبری را که نخستین بار بود که در مشرق زمین شنیده می‌شد. درج کردند:

«نخستین اپرا به زبان مسلمانان. عصر روز شنبه، ۱۲ ژانویه، از طرف «نجات» هیئت درام، جمعیت معارف، اپرای «لیلی و مجنون» در پنج مجلس و شش پرده به موقع تماشا گذارده خواهد شد...»

این اپرا را آهنگساز مشهور آذربایجان، «اوزه بیر حاجی بگوف» بر اساس مثنوی مشهور عارف و ادیب بزرگ ملامحمد فضولی ساخته بود. از آن تاریخ به بعد هر جا صحبت از اپرا و اپرت به میان آمد، ناچار نامی هم از حاجی بگوف برده شد و نامش گاه به باد تنقید و حتی تهدید گرفته شد و گاه مورد ستایش قرار گرفت.

حاجی بگوف پس از نخستین اپرای خود، «شیخ صنعان»، «زن و شوهر»، «رستم و سهراب»، «آن یکی نباشد، این یکی باشد»

(مشهدی عباد)، «شاه عباس و خورشید بانو»، «اصلی و کرم»، «هارون و لیلی» و بالاخره «آرشین مال‌آلان» را به وجود آورد.

کاربرزگی که با «لیلی و مجنون» شروع شده بود، و حاجی بگوف آغازکننده آن بود، موسیقی فسونکار و غنی آذربایجان را از بی‌نظمی نجات داد و برای آن ارزشی جهانی دست و پا کرد. حاجی بگوف با يك اثر غنائی شروع کرد و به حماسه «کور اوغلو» رسید. حاجی بگوف با خلق اپرای حماسی «کور اوغلو» در ردیف بزرگترین اپرا سازان جهان درآمد. اکنون آثار او نیز مانند آهنگسازان مشهور دنیا در نقاط مختلف و در اپراهای معروف اجرا می‌شود. چنان که همین یکی دو هفته پیش اپرای «لیلی و مجنون» در هلسینکی پایتخت فنلاند روی صحنه بود و شنوندگان رادیو هلسینکی نیز در همین روز موسیقی دل‌انگیز آن را شنیدند.

«لیلی و مجنون» از آثاری است که همیشه زنده و همیشه تازه هستند. خانم حقیقت رضایوا که از اولین ایفا کنندگان نقش لیلی در همین اپراست، و در مدت ۲۵ سال فعالیت هنری‌اش بیشتر از هزار و صد دفعه نقش لیلی را ایفا کرده، در مقاله‌ای به مناسبت ششمین سال اجرای نخستین این اپرا می‌نویسد:

«لیلی و مجنون اثری است که مردم آذربایجان همواره آن را دوست داشته‌اند و همیشه بطور سیری ناپذیر به تماشای آن شتافته‌اند.»

اهمیت کار حاجی بگوف و اپرای «لیلی و مجنون» غیر از این که منبع الهام آهنگسازان و اپرا سازان بعدی شد، در این است که در

دوران حکومت جهل مطلق و تاریکی فرهنگ اثری روی صحنه آمد
که از طرفی اثری جاودان و هنری و پر ارزش بود و از طرف دیگر
توده مردم بیسواد و عامی، پذیرای آن شدند و برای اولین بار در
سکوت و آرامی خاصی روی صندلی نشستند و آن را دیدند.

صاد

دو نامه

از

بهرنگی

دو نامه از بهرنگی

سیروس ،

پس از سلام، اگرچه شاید حال و حوصله نامه نوشتن نداشته باشی، اما خواهش میکنم این دفعه برخلاف عادت دو کلمه برای من بنویس که آیا آن قصه کودکانه من قابل چاپ است یا نه؟ قصه ماهی سیاه کوچولوی دانا را میگویم. اگر چاپ خواهی کرد که من حرفی ندارم اگر نه هم بنویس، چون میخواهم یک مجموعه قصه برای کودکان کارش را بکنم، اگر تو چاپ خواهی کرد، دیگر من توی مجموعه کودکانه ام نیاورم که توی مجله تو مطلب تکراری نیاید.

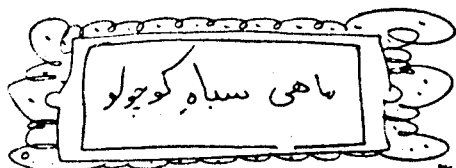
سفر تبریز هم که ظاهراً به سردی برگزار شد؟... شهریارا هم هم که امید ایران برداشت. رودست «آرش» بلند شد، اگر چه بیشتر هیاهوست تا مطلب - به هر حال زرنگتر از شما بوده.

صمد

دکتر عزیز،

سلام و سلام و باز هم سلام. حال و روزت چطور است برادر؟
آدم دلش میخواد رویت را ببیند و صدایت را بشنود. دوسه دفعه
در خواب دیده‌ام، که البته شنیدن کی بود مانند دیدن. مثل اینکه مثل
را غلط استعمال کردم. بدرک! منظورم این است که دلم هوای تو دارد
رد شدن پیس همه را مناسب کرد. بگذار نمایشنامه‌های... را روی
دست بلند کنند. بگذار... پیس‌ها را نمایش بدهند و مال ترا نپسندند.
آقای آل احمد آن کتاب ناچیز الفبای مرا داده به لیلی خانم آهی
و مشترکاً نامه‌ای نوشته‌اند که میشود کتاب الفبای مرا با دستکاری‌هایی
چاپ زد. احتمال دارد به تهران آمدنی بشوم و رویت را از نزدیک
ببینم. بعد، کار چاپ یکی از قصه‌ها کودکانه‌ام به نام «الدوز و عروسک
سخنگو» تمام شده و منتظر جلد و صحافی هستم که چندتایی برایت
بفرستم. راستی اگر فرصتی پیشت آمد به سیروس تلفن کن یا ببینش
و ببین کار آن قصه کودکانه من به نام «ماهی سیاه کوچوی دانا» کجا
کشید به خود سیروس هم دو سه خط در همین باره نوشته‌ام. به پدر و
مادر و ناهید و علی سلام. نوپور هم آوزندن. (رویت را میبوسم).

نمونه خط بهرنگی



شب چته بود، ته دریا. ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها دونه اش را دور

ذرش جمع کرده بود و بران آنا هفته میگفت:

دیکه بود یکی نبود. یک ماهی سپاه کوچولوی بود که با مادرش در جویبارا زندگی

میکرد. این جویبار از دیواره های سنگی که بیرون میزد و در ته دره روان میشد.

مادر و بچه هفت تا سم و سیال هرگز می افتادند و گاهی هم حامل میامین

دیگر می شدند و تند تند از این طرف به آن طرف می رفتند و بر می گشتند و چون

مادرش از ده هزار تخم که گذاشته بود تنها همین یک بچه برایش ماند بود.

چند روز بود که ماهی کوچولو که کتک بود دگمه حرف می زد، با تنهایی و ^{بچه}

از این طرف به آن طرف می رفت و بر می گشت و از مادرش عقب می افتاد. مادر

خیال میکرد بچه اش کسالتی چیزی دارد که البته به زودی بر طرف خواهد شد. آقا

نمونه خط بهرنگی

ماهی سیاه کوچولو

شب چله بود، تهریا، ماهی پیردوازده هزار تا بچه‌ها ونوه‌هاش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

«یکی بود یکی نبود. يك ماهی سیاه کوچولویی بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیوارهای سنگی کوه بیرون می‌زد و در ته دره روان می‌شد.

مادر و بچه صبح تا شام دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهیهای دیگر می‌شدند و تند تند از این طرف به آن طرف می‌رفتند و برمی‌گشتند، چون مادرش از ده هزار تخمی که گذاشته بود تنها همین يك بچه برایش مانده بود.

چند روز بود که ماهی کوچولو توفکر بود کمتر حرف می‌زد، با تنبلی و بی‌میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و برمی‌گشت و از مادرش عقب می‌افتاده مادر خیال می‌کرد. بچه‌اش کسالتی چیزی دارد که البته به زودی برطرف خواهد شد. اما.

زندگینامه صمد بهرنگی

صمد بهرنگی در تیرماه سال ۱۳۱۸ در یکی از خانه‌های جنوب محله چرنداب تبریز بدنیا آمد و در تابستان سال ۱۳۴۷ در رود ارس غرق شد.

از سال ۱۳۴۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و یازده سال در ممقان، قدجهان، آذرشهر، گوگان، و آخیرجان، درس داد. گذشته از قصه‌های کودکان که با بهترین نمونه‌های ادبیات کودک دنیا هم‌ترازند مقاله‌های زیادی هم نوشته است کندوکاو در مسائل تربیتی ایران و مجموعه مقاله‌های تربیتی او به صورت کتاب منتشر شده و باقی مقاله‌هایش به صورت مجموعه مقاله‌ای منتشر شده است حاصل تلاش خستگی ناپذیر او برای جمع آوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفترهای فولکلور است که تاکنون سه جلد از آن منتشر شده، شعرهایی که از شاعران معاصر فارسی زبان به آذری ترجمه کرده نمونه قدرت

و تسلطش به زبان ترکی است. با این حال نویسنده‌ای گفته است که شاهکار او زندگی بود. بهرنگی معلم، نویسنده و محقق بود. برتراز همه اینها کسی بود که وطن و مردم‌وطنش را صادقانه دوست می‌داشت. مقالات جالب او در زمینهٔ تعلیم و تربیت، قصه‌های خوب و ارزشمند برای کودکان روستائی، زندگی پراز شجاعت و مناعتش در یک عمر کوتاه همه اینها ما را بر آن میدارد که در این تابستان که چهارسال از مرگ او میگذرد یادش را دیگر بار زنده بداریم.

اثر : ناظم حکمت
ترجمه صمد بهرنک

راه برو بی آنکه خسته و تشنه شوی

پسرم، یکی بود، یکی نبود، در گوشه دنیا دور از هم، سه جوان بودند، هم قد و هم سن . پسرم، در سه گوشه دنیا، از اسم و رسم یکدیگر خبری نداشتند .

خوب گوش بده پسرم، این سه جوان در سه گوشه دور از هم دنیا به فکر افتادند که سنگ «زندگی جاوید» را پیدا کنند و برای این کار در یک ساعت معین، در یک سال معین براه افتادند ...

پسرم، سنگ «زندگی جاوید» پشت کوهها در ته چاه بود، سه جوان برای بدست آوردن سنگ «زندگی جاوید» که در ته چاه خونین پشت کوهها افتاده بود، از سه راه مختلف آغاز سفر کردند.

جوان اولی رفت و رفت و بازهم رفت .

عصا و چاروق آهنی اش چون شاخه نازک بید شد، وسط راه

سرسنگی نشست که کمی استراحت کند. چشمانش بسته شد و بخواب رفت .

پسرم ، وقتی جوان اولی چشمانش را باز کرد ، دید بالای سرش دختری ایستاده با چشمان سرمه کشیده و چنان زیبا که مثل و مانندش در عالم پیدا نمی شود .

دختر گفت : «ای جوان کجا می روی؟» جوان گفت : «دنبال سنگ زندگی جاوید می روم .»

دختر گفت : «این سنگ پشت کوهها در ته چاه خونین است . زندگی تو برای رسیدن به آن چاه کافی نیست .

تو که عمر محدودی داری ، باید به عیش و عشرت پردازی و خوش بگذرانی .

تو زنبوری ، من گل ، پیش من بمان ، عسلم را بگیر .»

پسرم ، جوان اولی سرش را خم کرد و در نصف راه ماند .

جوان اولی در نصف راه ماند . جوان دومی هم رفت که رفت و باز هم رفت و برای اینکه خواب نرود، انگشتش را با کارد برید و نمک توی زخم ریخت تا از درد زخم انگشت خواب نبردش . پسرم ، جوان دومی آنقدر راه رفت که پاك تشنه شد و ناگهان دید که سرراهش آب زلالی جاری است . پسرم ، جوان دومی چنان تشنه بود که خود را به آب انداخت و آنقدر از آب خنک خورد که دیگر نتوانست از سر آب بلند شود و همانجا افتاد و ماند .

پسرم جوان اولی در نصف راه، دومی در دوسوم راه ماند، اما

جوان سومی رفت و رفت و رفت و باز هم رفت. تشنه‌اش شد اما لب
به آب زلال و خنک نزد، خسته شد اما سر بر زانوی زیبای آن دختر
و سمه کشیده نگذاشت و استراحت نکرد. رفت و رفت و باز هم رفت.
پسرم، آن کس که چنین راه برود، البته بمقصد می‌رسد.
توهم، پسرم، بی آنکه خسته شوی و بی آنکه تشنه شوی،
با ایمان کامل راه برو آن کس که ایمان دارد خسته نمی‌شود...

این قصه‌ای بود که «صمد» معلم ما ترجمه کرده بود، تا در
روزنامه دیواری نوشته، و یا سر کلاس برای شاگردان خوانده شود.
اوهردستان و قصه‌ای که مینوشت یا ترجمه میکرد سر کلاس
برای شاگردان می‌خواند.

به اشعار نیما خیلی علاقه‌مند بود. ترجمه میکرد و میداد به
شاگردان بنویسند و از معلم انشاء خود به یادگار داشته باشند.
این هم قصه‌ای بود که برای ما ترجمه کرده بود نمیدانم جای
دیگری چاپ شده است یا نه.

شاگردان صمد: عزت دلالی و عبدالله افسری، ۱۵ و ۱۶ ساله

دبیرستان سعدی ممقان کلاس سوم

این نامه را شاگردان صمد در سال ۱۳۲۷ نوشته‌اند

یکی از نوشته های صمد را که باتفاق دوستی نگاشته و گوشه ای از فولکلور و ادبیات محلی آذربایجان را بازمینماید، در زیر میخوانید.

نیسان

روزهای باران در آذربایجان

نیسان نام ماه هفتم از ماههای سربانی است (فرهنگ عمید) و در آذربایجان روزهای ۲۵ فروردین تا ۲۵ اردیبهشت را می گویند لیسلافلار، یعنی نیسانها، روزهای نیسان. در این باران روزها فراوانتر از روزهای دیگر سال است و چشم امید کشاورزان و گندمکاران به باران پربرکت همین روزها دوخته شده است که سخت نیز مورد احتیاج است. خوب و بد سال را می شود از زوی همین روزهای نیسان پیش بینی کرد. باران نیسان متبرک است و در تبریز زنها آن را جمع می کنند و نگه میدارند و به مریض هایشان می خوراندند که شفا یابند، با آن افطار می کنند که روزه شان بیشتر اجر داشته باشد، به گوشه و کنار خانه می پاشندش که جگ و جانوران را دور کنند، مادرم جداً عقیده دارد که آب نیسان را هر چند مدت هم نگه دارند برخلاف

آبهای دیگر نمی‌گنجد.

درخشکسالیها برای جلب ترحم آسمان و فرشته باران عوام شهری و روستائیان خیلی کارها می‌کنند از جمله تابوت توی استخر می‌اندازند و به «مصلی می‌روند» در تبریز هم بچه‌ها دسته درست می‌کنند و قاشق چوبی سیاهی دستشان میگیرند و کوجه‌ها را می‌گردند و شعر میخوانند و درها را می‌زنند و آب و خوردنی از نقل و نبات و کشمش و گندم برشته و اینها میگیرند و راه میافتند می‌روند به خانه‌های دیگر.

البته این مراسم را اکنون دیگر خیلی خیلی کم میشود در تبریز دید.

ما که بچه بودیم این کار را همه ساله می‌کردیم. درها را می‌زدیم و تو می‌رفتیم و در حیاط شعرهای باران را می‌خواندیم و صاحبخانه را دعا می‌کردیم و ازش قاشقی آب می‌گرفتیم می‌انداختیم هوا و نقل و خوردنی مان را می‌گرفتیم و بیرون می‌آمدیم. اینها چند بند از شعرهایی است که دسته جمعی می‌خواندیم و یادمانده :

ابر کوه سبز امید یتیمان است. خدایا بارانی بفرست که گندم و جو خشک شد.

- نرگس خاتون چه می‌خواهد؟ از خدا باران میخواهد.
- دست و بازوش تو خمیر و یک قاشق، فقط یک قاشق، آب میخواهد.
- سنگ را بزن، سنگ چخماق را بزن. سردلم آتش گرفت،

خدایا، بارانی بفرست که کوه و کمر را برویاند.
و هنگامی که از خانه‌ای بیرون می‌آمدیم به‌عنوان سپاسگزاری
از صاحبخانه چنین می‌خواندیم:

حق برکت بدهد، برکت بدهد . این خانه را خیلی پربرکت
کند! و هنگامی که باران شروع می‌شد این را می‌خواندیم:
بارانها بارید. خروسها بانگ بر آوردند،
حیوانکی گاو میشها، کجا باید بخوابند؟

دو شعر از احمد شاملو

ترا دوست می‌دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی‌کند
کلمات انتظار می‌کشند
من با تو تنها نیستم ، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست
شب از ستاره‌ها تنها تر است ...



طرف ما شب نیست
چخماق‌ها کنار فتیله بی‌طاقند
خشم کوچه درمشت تست
در لبان تو ، شعر روشن صیقل می‌خورد
من ترا دوست می‌دارم ، و شب از ظلمت خود وحشت می‌کند

شبانہ

یاران من بیائید

بادردہائینان

و بار دردتان را

در زخم قلب من بتکانید



من زندہ ام بہ رنج...

می سوزدم چراغ تن از درد



یاران من بیائید

بادردہایتان

و زہر دردتان را

در زخم من بچکانید

کتابها و مقالات

قصه کودکان

- اولدوز و کلاغها
- اولدوز و عروسک سخنگو
- کچل کفتر باز
- پسرک لبو فروش
- افسانهٔ محبت (قوچ علی و دختر پادشاه)
- ماهی سیاه کوچولو
- یک هلو و هزار هلو
- ۲۴ ساعت خواب و بیداری
- کوراو غلو و کچل حمزه
- کلاغها ، عروسکها و آدمها

تلخون و چند قصه دیگر

تربیتی و اجتماعی

کند و کاو درمسائل تربیتی ایران

القبای فارسی برای کودکان آذربایجان

انشاء و نامه‌نگاری برای کلاسهای ۲ و ۳ دبستان

مجموعه مقاله‌ها

آذربایجان در نهضت مشروطیت ایران

فولکور و شعر

افسانه‌های آذربایجان (ترجمه فارسی) جلد ۱ و جلد ۲

مجموعه مقاله‌ها

تا پیمان جالاد، قوشما جالاد (متلها و چیستانها)

پاره پاره (مجموعه شعر از چند شاعر)

ترجمه

ما الاغها از عزیزنسنین

دفتر اشعار معاصر از چند شاعر فارسی زبان

خرابکار، قصه‌هایی از چند نویسنده ترك زبان

کلاغ سیاهه ، چند قصه برای کودکان

درباره او

آرش دوره دوم شماره پنجم (۱۸)

صمد جاودانه شد

علی اشرف درویشیان

آ۔ مایوچ

ساحمان خورشید

محمود کیا نوری